

کوچ به میانه شهر جنگ زده به روایت «عطیه کریمی»

گفت: هر کی آمد طرفمان شلیک کن!



قصه پیوند «عطیه کریمی» و جنگ انگار بیش از هر چیز دیگری به ازدواجش با «محمدحسین آذرنیوا» ربط دارد؛ به زندگی کنار پاسداری که هشت سال از عمرش را توی جبهه‌ها گذرانده، از اولین روزهایی که خودش را رساند به جبهه‌های غرب تا آخر کار که بند و بساط منافقین را توی مرصاد جمع کردند و برگشتند خانه. همین زندگی هم عطیه‌خانم را رسانده به جایی در شهرهای جنگ‌زده؛ به کامیاران، شهری که از غروب به بعد میدان تیر و ترکش و گلوله بود. روایت او اما از روزهای آغاز زندگی مشترکش آغاز می‌شود؛ از روزی که یک پاسدار با لباس فرم به خواستگاری‌اش آمد و خاطرش را جمع کرد که خودش هم دستی در آتش جبهه‌ها خواهد داشت.

حاج آقا هیچ‌وقت از کارشان به من نمی‌گفتند. هر چیزی هم که می‌فهمیدم، از طریق دیگران بوده یا زمانی که با تلفن صحبت می‌کردند. ولی خب حاج آقا مکرر می‌رفتند جبهه و می‌آمدند و من می‌فهمیدم که سمتی در جبهه‌ها دارند. من هم کم‌کم آشنایی‌ام با کار حاج آقا بیشتر می‌شد، تا روزی که همراهشان رفتم همان مناطق.

● اولین بار کی رفتید منطقه؟

ما اواخر مرداد ۶۱ مراسم ساده‌ای گرفتیم و رفتیم سر خانه و زندگی‌مان. اول اسفند همان سال هم رفتیم شهر کامیاران.

● چه اتفاقی منجر به رفتن شما به منطقه شد؟

اصلاً همان موقعی هم که اهواز بودند، من بهشان می‌گفتم که «من هم میام». می‌خواستم کنار حاج آقا باشم. در حالی که هیچ تصویری هم از وضعیت غرب کشور نداشتم.

● و توی کامیاران کجا مستقر شدید؟

جایی هم که ما ساکن شده بودیم، شهرکی بود مال زمان شاه. وارد شهرک که می‌شدیم، اوایل همه نظامی بود. آخر شهرک ولی خانه‌هایی بود که به افرادی مثل ما داده بودند؛ خانه‌های خیلی قدیمی. همه خانه‌ها مثل هم، دو تا اتاق داشتند. حیاطی هم در کار نبود. توی هر خانه، یک پذیرایی بود، یک اتاق و یک آشپزخانه خیلی خیلی کوچک که فقط اندازه ظرفشویی و گاز جا داشت. توالت‌ها هم توی محوطه بیرون بود و هر کسی یک دستشویی جلوی خانه‌اش داشت.

● پس شهرک جایی بود که خانواده‌های رزمنده‌ها زندگی می‌کردند؟

بله. بچه‌های سپاه اگر خانواده‌شان را می‌آوردند، می‌آوردند شهرک.

● اصلاً چرا بچه‌های سپاه باید خانواده‌ها را همراه خودشان می‌آوردند؟

البته خیلی کم و محدود این اتفاق می‌افتاد. معمولاً هم فقط مسئولین سپاه خانواده‌هایشان را می‌آوردند. برای اینکه هم مجبور نباشند برای دیدن خانواده توی رفت‌وآمد باشند. از طرفی توی شهر نمی‌شد به کسی اعتماد کرد. نمی‌دانستی چه کسی دوست است و چه کسی دشمن. البته شهر بیشتر دست بچه‌های سپاه بود، ولی دشمن هم گاهی حرکت‌هایی انجام می‌داد. مثلاً یک بار از سمت قبرستان قدیمی شهر با آرپی‌جی شلیک کرده بودند به سپاه. یادم هست که می‌گفتند گلوله آرپی‌جی خورده به ساختمان سپاه.

● از آنجا که ارتباط شما و جنگ به ازدواجتان با حاج آقا مربوط می‌شود، اگر موافقت از قصه آشنایی شما و حاج آقا شروع کنیم. فامیل و آشنا بودید از قبل؟

نه، ولی محله‌مان تقریباً یکی بود. یک کوچه با هم فاصله داشتیم و هر دوتایمان حوالی تپل محله و کوچه بختیاری‌های دریا دل می‌نشستیم. منتهی ما رفت‌وآمدمان از یک سمت بود و خانواده حاج آقا از طرف دیگر. ما از این طرف، سمت کوچه مخابرات و بالاخیابان رفت‌وآمد داشتیم، ولی حاج آقا بیشتر گذرشان طرف طبرسی و کوچه جوادیه بود. آشنایی اما ظاهراً از طریق یکی از همسایه‌ها رخ داده بود. من را به مادر حاج آقا معرفی کرده بودند و آمدند خواستگاری ما. اسفند ۵۹ شیرینی خوردیم و بنا شد ۱۲ فروردین ۶۰ عقد کنیم.

● دلیل خاصی داشت که مراسم عقد را به روز ۱۲ فروردین موکول کردید؟

بله. به خاطر روز جمهوری اسلامی. کارت عروسی‌مان را هم نگه داشته‌ایم. چون هر دوی ما به حضرت امام(ره) ارادت داشتیم، عکس ایشان را روی کارت چاپ کرده‌ایم.

● زمانی که شما ازدواج کردید شش، هفت ماهی از جنگ می‌گذشت. همان موقع هم حاج آقا درگیر جنگ بودند؟

بله.

● یعنی وقتی داشتید «بله» می‌گفتید، شغل حاج آقا توی ذهن شما چی بود؟

سپاهی بودند. با لباس سپاه هم آمده بودند خواستگاری. حالا نه با لباس فرم، ولی با پوتین و اورکت سپاه. حتی قبل از شروع جنگ هم غائله‌های کردستان را رفته بودند. بعد از عقد هم، بعد ۱۴ روز رفتند اهواز. البته خب